

شهادت فرهاد ارشادی

من در خانواده‌ای مسیحی در تهران به دنیا آمدم. ایمان و اعتمادی که من از کودکی به خداوند پیدا کردم از کلاسهای درس اخلاق مدرسه مسیحی مهر در دبستان شروع شد. این نهال ایمان، به مرور در دوران دبیرستان و بعد، دانشگاه تهران، با دگرگونی‌های دوران نوجوانی و بزرگتر شدن جامعه پر تضاد اطرافم، نه تنها رشد نکرد بلکه ضعیف‌تر هم شد. در سالهای آخر دانشگاه و قبل از انقلاب مدتی به مطالعه علمی و تطبیقی مذاهب مشغول شدم که شاید بتوانم حقیقت خداوند را بشناسم. متأسفانه اشتباه من در این بود که اولین چیزی که برای فهمیدن انجیل لازم بود نداشتم و آنهم کمک خواستن از خداوند برای هدایت روح‌القدس در درک کلام خداوند است. اشکال دیگر آن بود که به جای عمیق شدن در مطالعه کتاب انجیل و شناخت خداوند، بیشتر سعی‌ام را در فهم، شناخت و رد کردن نظرات مخالفان خداوند گذاشته بودم که آنهم بیشتر مرا در ایمانم ضعیف کرد. در این حین و بین انقلاب شد و برای ادامه تحصیل به انگلیس رفتم.

در لندن زندگی بیشتر و بیشتر دنیوی شد و به مرور در ایمانم سردتر شدم و بعد از چند ماهی کاملاً ایمانم را از دست دادم. حدود پانزده سال زندگی بدون خداوند با مشکلات، شکستها و موفقیت‌های جزئی‌اش گذشت. خوشبختانه دست خداوند در این مدت هم روی سر من بود و با معجزات مختلف، حضور و فیضش را در زندگی من و خانواده‌ام یادآوری می‌کرد. از مهمترین معجزات خداوند در این دوره شفای خواهرم بود از دردی که در تمام عمر داشت توسط دعای خانمی که عطیعه شفا داشت. چندی بعد پدرم در بستر بیماری در پاریس برای مدت کوتاهی مرگ و دنیای عجیب بعد از مرگ را تجربه کرد. معجزه دیگری که در زندگی شخصی‌ام اتفاق افتاد، تصادفی بود که در سال ۸۳ برایم روی داد. نیمه شب در برگشت از یک پارتنی در حین رانندگی خوابم برد. برای حدود ۲ مایل در freeway رانندگی کردم و بعد از رد کردن ۳ چراغ راهنمایی و یک پل هوایی (در خواب!!) ماشینم به چراغ خیابان خورد و آنرا از جا کند. لامپ چراغ سقف ماشینم را له کرد. سرم به شیشه جلوی ماشین خورد و آنرا خرد کرد و در ماشینم و گلگیر آن با ضربه شدید کنده شد!! من بدون هیچ صدمه شخصی جان سالم به در بردم. نزدیکی صبح با یک ماشین شخصی خودم را به خانه رساندم و خوابیدم. صبح که پدرم از خواب بلند شد قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت "عیب ندارد فرهاد جان، مهم نیست که ماشینت را از دست دادی... دیدم که حدود ساعت ۳ نصفه شب تصادف کردی و سراسیمه از خواب پریدم که دیدم دستی روی سرت هست و صدای مسیح را شنیدم که می‌گفت: نگران نشو، دست من روی سرش هست و صدمه‌ای نمی‌بیند!!"

این و دیگر تجربه‌های روحانی باعث شد که نتوانم وجود خداوند را منکر شوم و در چند سالی که گذشت در قلبم دعا می‌کردم که خداوند، اگر هستی و مرا هنوز می‌خواهی خودت را به من نشان بده!! دو سال پیش پدرم دچار دردهای پا و کمر شد و در این اواخر دردها آنقدر زیاد شد که هر دو ساعت می‌بایست مسکن بخورد و دائماً درد می‌کشید. دیگر مستأصل شده بودم و از روی ترحم و ناچاری به پدرم گفتم "چرا نمی‌روی همان خانمی (Patti Damus) که خواهرم را ۱۵ سال پیش شفا داد تو را هم شفا بدهد؟!" پس من پیشنهاد کردم که او را پیدا کنم و او را به نزد خداوند ببرم که آخرین امید من بود!! پس کلیسای Patti را پیدا کردم و

جلسه اولی که داشتند پدرم را به آنجا بردم. از وقتی که وارد شدیم من شروع کردم به التماس به خداوندی که نمی‌شناختم که پدرم را شفا بدهد. سرودها شروع شد و Patti شروع به نبوت و دادن پیام خداوند کرد و ناگهان با لبخندی آسمانی به طرف پدرم آمد و دست او را گرفته بلند کرد و به جلوی کلیسا برد. آنجا جلوی پدر من ایستاده، دستش را روی پیشانی پدرم گذاشت و شروع به دعا کرد. چند ثانیه‌ای بعد از دعا پدرم شروع کرد به لرزیدن و کنترل خود را از دست داده از پشت به زمین افتاد. حدوداً یک دقیقه بعد پدرم با لبخندی از زمین بلند شده و در تعجب از شفایی که گرفته بود با شادی شروع به پرستش و شکرگذاری از خداوند کردم... و من هم در خوشحالی بی حدی مشغول شکرگذاری از خداوند شدم!

آنشب من با Patti دعا کردم و اعتراف کردم که گناهکارم و خواستم خداوند توبه مرا قبول کند و مرا بخشیده زندگی مرا عوض کند. خداوند را هزاران بار شکر که اینقدر رحیم و مهربان است. زندگی من از آنروزی که دعا کردم و خودم را تسلیم خداوند کردم عوض شد و خداوند باران رحمت و برکاتش را بر زندگی ریخت و رشد روحانی به من داد که خود شهادت دیگری است از چگونگی تبدیل یک گناهکار به عاشق خداوند... .

یک نکته مهم اینجا، قدرتی است که در دعا هست. من بعداً فهمیدم که پدر و مادرم در طی این ۱۵ سال هر شب برای من با استقامت و امید دعا می‌کردند. خدا را شکر برای دعای آنها و ایماندارانی که با محبت و دعای خود مرا از یاد نبردند. نکته مهم دیگر که الان فهمیدم اینست که خداوند محبت کامل است. من همیشه او را قادر و خالق و غیره می‌دانستم ولی به همان نسبت که قدرت خداوند از قدرت ما بیشتر است، محبت خداوند نیز از محبت ما عمیق‌تر است و این محبت و قدوسیت اوست که ما را عاشق خودش می‌کند... . خدا را شکر که خداوند به من رحم کرده، اجازه داد که الان که زنده هستم، توبه کنم و لذت وجودش را تجربه کنم، که با اشتیاق به آینده‌ای که در آن هر روزه نزدیکی بیشتری با خداوند دارم، از زندگی باز یافته‌ام و حیات و نجات جدید لذت ببرم... . خدا را شکر. آمین!